

## به نام خداوند جان و خرد

من رضا سروری جزو بچه های بسیار خوشبخت افغانی هستم. چون برای خودم هدف دارم و می دانم در چه سالی متولد شده ام.

روز تولد عمومیم که تنها سواد دار فامیل بود؛ در پشت یگانه قرآن پاکستانی خانواده گی ما نوشته:

رضا امروز شانزدهم عقرب ۱۳۶۹ وقت سحر به دنیا آمد.

نام تمام بچه های فامیل آنجا هست و همه آنها سالم و سرحالند. به جز دوتا شان که هر دو دختر خردسال بودند و برای آوردن خاشه\* به کنار رودخانه رفته و دیگر برنگشتند.

## تنها هدف بزرگ زندگی!

در آغاز سال ۱۳۸۷ تمام هدفم این بود که با مبلغ ۸ میلیون تومان پولی که جمع کرده بودم، بروم افغانستان و ماشینی بخرم و به وسیله ی آن مخارج خانواده ام را تأمین کنم. رفتم آموزشگاه رانندگی و رانندگی یاد گرفتم؛ اما به دلیل اینکه کارت اقامت نداشتم نتوانستم گواهینامه بگیرم.

در تاریخ ۸۷/۹/۲۴ پدرم به من زنگ زد که مادرت حالش خوب نیست، احتیاجی به مبلغ پول دارم تا بتوانم مادرت را درمان کنم. اول دی ماه ۸۷ به مبلغ ۳ میلیون از پولم رابرای پدرم حواله کردم. چون این مشکل پیش آمد دیگر باید چند ماهی درایران می ماندم و کار می کردم تا آن مبلغی که از پولم کم شده بود تکمیل شود. اگر این پول را کامل نمی کردم، نمی توانستم ماشین مد نظرم را بخرم. در نهایت تا شهریور ماه سال ۸۸ درایران ماندم تا توانستم آن مبلغ پولی که احتیاج داشتم راتکمیل کنم. خانواده ام اصرار داشتند که به افغانستان بر گردم. خودم هم خیلی دوست داشتم زودتر برگردم. به مادرم و گل خانواده ام قول دادم که تا آبان ماه برمی گردم. در تاریخ ۸۸/۷/۱۷ پدرم مریض شد.

پدرم سن بالای ندارد اما به خاطر اینکه خیلی آدم پرتلاش و زحمت کشی است، از لحاظ جسمی خیلی ضعیف شده. او ۵۲ سال سن دارد و دارای دوتا همسر و ۱۲ فرزند است که درواقع یک خانواده ی ۱۵ پانزده نفره را تشکیل می دهد. شغل پدرم برنایی\* است و بیشتر اوقات به کار کشاورزی مشغول است. تا سال ۱۳۸۱ پدرم با ۲ دوتا عموی که داشتم باهم زندگی می کردند. با اصرار مادرم خانه هایشان

را از هم جدا کردند. چون عمومی وسطی ام مخالف بود بچه ها بروند درس بخوانند وبا سواد شوند. اعضای خانواده در آن موقع به ۳۴ نفر می رسید؛ یعنی خانواده های ۲ تا عموهایم و ما همه در یک خانه زندگی می کردیم. ما و عموهایم از تاریخ ۱۳۸۲/۱/۱۵ خانه های مان را از هم جدا کردیم.

## پدر بزرگ:

پدر بزرگم وقتی که من سه - چهارساله بودم، از دنیا رفته بود. اما مادربزرگم زنده بود که از همان موقع تصمیم گرفت تا با خانواده ی ما زندگی کند. در تاریخ ۱۳۸۲/۱/ پدرم رفت یک خیمه (چادر) خرید که هر ۱۶ نفری اعضای خانواده به مدتی ۶ شش ماه در زیری چادر زندگی کردیم. ۸۲/۱/۱۵ پدرم شروع کرد به ساختن یک ساختمان. پس انداز پدر فقط ۲۰,۰۰۰ کالداری پاکستان بود. که معادل ۱۱,۰۰۰ افغانی و معادل ۲۲۰,۰۰۰ تومان ایران می شد.

درسال ۸۲ میزان بارندگی در افغانستان نسبت به چند سال قبلش خیلی بهتر بود آن سال گندم زیاد کاشته بودیم و من یازده سالم بود. روزها در ساختمان کاری کمک پدرم می کردم و شب ها آبیاری زمین هایی را که گندم کاشته بودیم. راستش نگران پدرم بودم از چهره نگرانش پیدا بود که یک بغضی در گلویش هست. اواخر فصل بود که آب برای آبیاری کم آمد. مجبور بودیم که با آب چاه، آبیاری کنیم. سه شب پشت سری هم بدون اینکه بخوابم می رفتم سر آبیاری. شب چهارم بود که بابام آمد به من گفت: برویم تا موتور آب را بیا وریم، که من فکر کردم به من گفت برو بخواب! من رفتم گوشه ی زمین دراز کشیدم و همانجا خوابم برد!

پدرم آن شب حدوداً ۴ الی ۵ ساعت به دنبال من گشته بود. کل آن دامنه های کوه و مزرعه ها را گشته بود تا مرا پیدا کرده بود. وقتی منو از خواب بیدار کرد، تو حال خودم نبودم و نمی فهمیدم چه کار دارم می کنم. وقتی از من می پرسید حالت خوبه؟ به یاد ندارم جوابش را چه می دادم! منو برد خانه یعنی زیر خیمه! هر سوالی را از من می پرسید فکر می کردم دارم خواب می بینم. صبح که شد! وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم که پدر بیچاره ام تا صبح بخاطری من بیدار مانده. او همان شب در همان تاریکی گوسفندی برای سلامتی من نذری کرده و سربریده بود. درحالیکه من کاملاً خوب بودم فقط چند شب را نخوابیده بودم. من بزرگترین پسر خانواده و سومین اولاد خانواده هستم. ۲ خواهر بزرگتر و بقیه کوچکتر از من هستند. از پدرم گرفته تا همه ی خانواده ما هیچ کدام سواد نداشتیم. درمحل زندگی ما که در استان "گردنی" ولسوالی باغران ولایت هلمند است متأسفانه تا سال ۸۲ هیچ مدرسه ای وجود نداشت. چون طالبان آن جا زیاد بود. پدرم گفت که من درس بخوانم. البته مادرم بیشتر اصرار داشت.

ساختمانی را که پدرم شروع به ساختنش کرده بود، کارش داشت تمام می شد. اما بی نهایت بدهکار شده بود. خیلی می رنجید که مبادا بین این همه قرض بماند. یک مقداری از کارهای پایانی خانه مانده بود که پدر گفت: می خواهد برود ایران! تا کار کند و بدهکاری هایش را بدهد. اما مادرم قبول نکرد گفت: خانه ات در بیابان افتاده و بدتر از همه بچه هایت کوچیکه اگر بخوای بروی ایران، این ها را به کی

می سپاری؟ صبر کن خدا بزرگه شاید گندومی که امسال داری بتواند یک گوشه ی را پیش ببره. اجازه نداد که پدر برود ایران. پدرم با تمام سختی ها و مشکلاتی که داشت، کار خانه را تمام کرد. خانه ای راکه ساختیم به بزرگی ۹۰۰ متر مربع، با حیاط و ۶ اتاق بود. یکی از آنها برای مادر بزرگم بود. من هم به خاطر مراقبت از مادر بزرگم در همان اتاق بودم. و یک اتاق بزرگ قشنگ تراز همه اتاق ها که در واقع مهمان خانه گفته می شد.

پدرم که از خانه خیالش راحت تر شد، شروع کرد تا یک چاه آب برای آب مصرفی حفر کند. ۱۸ مترکه پایین رفت، رسید به آب. بعد از کندن چاه آب، در سمت جنوب شرقی خانه، پدرم شروع به ساختن یک خانه دیگه کرد برای عمه ام. عمه ام دامدار بود و فقط در فصل زمستان آنجا ساکن می شد. اول ماه سرطان \* گندم هایمان رسید و برای جمع کردن آنها، دامادی که داشتیم باید از ش تشکر کنم خیلی زحمت کشید خیلی با پدر کمک کرد تا گندم ها رو جمع کردیم و یک ماه بعدش به وسیله ی گاو، خرمن کوبی کردیم. حاصل گندم ما آن سال به بیست و پنج "خروار" رسید. هفت خروار آن را برای مصرف خوراکی خودمان نگه داشت و بقیه را فروخت. آنقدر عالی بود که سه چهارم از بدهکاری پدرم داده شد. دیگه می فهمیدم که پدرم خوشحال تره، زندگی بهتر از موقعی شد که با عموهایم بودیم!

## مکتب خانه:

اول ماه قوس\* پدرم گفت: امسال به من خوب کمک کردی، من می خواهم بروی پیشی عمویت درس بخوانی. مادرت هم هر روز به من می گوید که تورا بفرستم تا درس بخوانی.

وقتی پدرم این حرف را زد خیلی خوشحال شدم پرسیدم: من؟ درس؟ گفت بله اگر خوب درس بخوانی و چون امسال هم بسیار زحمت کشیده ای من برای تو یک دوچرخه هم می خرم. منطقه ی ما مدرسه نداشت. یک مسجد بود و بچه ها آنجا جمع می شدند تا درس بخوانند. عموی من که ملا و آدم باسوادی بود، در واقع می شد رییس مدرسه. من رفتم مدرسه و شروع کردم به درس خواندن. روز اول وقتی رفتم مدرسه از شعرهای حافظ شروع کردم. خط نمی شناختم اما حفظی خوب یاد می گرفتم. آیه های قرآن را هم حفظ می کردم. خودم نمی فهمیدم، اما عمویم به من می گفت که تو شاگرد اول مدرسه هستی! سه ماه بعد یعنی اول بهمن ماه ۸۲ مادر بزرگم فوت شد. که من در آنجا حضور داشتم و پدرم از من خواست تا سوره "إِنَّا أَنْزَلْنَاهَا" را بخوانم؛ تأثیری بدی برای من داشت. دقیقاً تا دو ماه بعد از آن قضیه احساس خیلی بدی داشتم. شب ها می ترسیدم و شدیداً تب می کردم. چون برای خدمت به مادر بزرگم اولین داوطلب بودم و دو سال بود که کمکش می کردم و شب ها مواظبش بودم. اصلاً فکرش را نمی کردم که یک روزی درحال مردن ببینمش. دوست داشتم سالها برایش خدمت کنم.

## فرار از مکتب:

بعد از فوت مادر بزرگم دوباره بدهکاری پدرم بیشتر شد. در تاریخ ۱۳۸۳/۲/۱ وقتی که آمریکا بعد از جنگ فعالیتهای خودش را در افغانستان آغاز کرد، در بیشتری جاها مدرسه ساخت. معلم خوب نداشت ولی خیلی خوب تر از این بود که از روز اول از شعرهای حافظ شروع کنیم. پدرم چون بدهکار بود، روزها می رفت برنایی به صورت روز مزد کار می کرد و مقدار زمینی که داشتیم، باید من کارهایش را انجام می دادم. چاره ی نداشتیم خُب از طرف دیگر نمی توانستم پدرم را در آن وضعیتی که داشت ببینم. افسرده به نظر می آمد و ناراحت! دیگه هر سه الی چهار روز یک بار می رفتم مدرسه. این وضعیت من را می رنجاند ولی هیچ راهی نداشتیم جز اینکه باید تحمل می کردم. به تاریخ ۱۳۸۳/۳/۲۰ قرار شد که از ما امتحان بگیرند. من طبق معمول چهار روز اول را نتوانستم بروم مدرسه. روز پنجم که رفتم مدرسه، معلم ما گفت: تا سر یک پا بایستیم! من همان کار را کردم. دوست داشتم برایش توضیح دهم که حتماً یک مشکلی در کار بوده که من نیامدم. اما این اجازه برایم داده نشد. از طرف دیگر در حضور سی و یک نفر شاگرد که سی و دومیش من بودم سر یک پا ایستادن من را می رنجاند. خیلی ناراحت بودم. آن روز آخرین روز مدرسه رفتیم در افغانستان بود.

وقتی برگشتم خانه حافظم را تحویل خواهر بزرگم دادم و برایش گفتم دیگه هیچ وقت به مدرسه نخواهم رفت! خواهرم گفت پدر شب که از سر کار بر گردد کتکت می زند! ولی من تصمیمم را گرفته بودم. وقتی پدرم آمد، پرسید امروز توانستی بروی مدرسه؟ گفتم پدر جان اگر تو ناراحت نشوی من دیگه نمی روم مدرسه! گفت چرا؟ قضیه را برایش گفتم. گفت عیبی نداره یک "ملا" شاگردش را سیلی می زند، کتک میزند، این که اشکالی ندارد! من از پدرم خواستم تا من را به مدرسه ی که تازه شروع شده بفرسته اما قبول نکرد. گفت وقتی بروی مدرسه ی دولتی دیگه مجبوری کار نکنی! خودت که وضعیت من و خانواده را می بینی! این پانزده نفری که در این خانه زندگی می کنند، همه غذا و پوشاک می خواهند، من هم که این طور بدهکارم. همین مدرسه ی که فعلاً می روی خوب است. برایت دوچرخه خریدم که پسری خوبی باشی. بالآخره آن شب چند تا سیلی از پدرم خوردم. من خیلی ناراحت شدم. تصمیم گرفتم بروم ایران. شب که از خانه فرار کردم پدرم باخبر شد نگذاشت که فرار کنم.

۸۳/۴/۱۵ بود با پدرم رفته بودیم کمک دایی ام که چاه آب را سنگ کاری کند. بعد از ظهر آن روز چاه ریزش کرد و پدرم پرت شد داخل چاه. با سختی تمام آوردنش بیرون. دایی ام با موتورسیکلیت بردش خانه. من رفتم تا دکتر بیاورم. دکتر گفت: چیزش نیست نگران نباشید.

## فرار از خانه:

چند روز قبلش ۵۰۰۰ افغانی از یکی از رفیق هایم قرض گرفته بودم. از پدرم اجازه گرفتم که می خواهم بروم خانه ی خواهرم که در واقع خانه ی عمویم نیز می شد. دوچرخه ام را سوار شدم نزدیک خانه ی خواهرم که رسیدم، چرخ های دو چرخه ام را پنچر کردم؛ رفتم زن عمویم را دیدم گفتم اگر اشکالی نداشته باشد دوچرخه ی من امانت اینجا باشد، پنچره نمی توانم ببرم! خواهرم آمد و

گفت: بریم داخل. گفتیم نه آجی میروم خانه، پدر حالش خوب نیست! گفتیم خدا حافظ!! گفت: خدا حافظ؟ گفتیم آری خدا حافظ. تنها کسی که از همه بیشتر دوستش داشتیم و دوستش دارم؛ و تنها کسی توانستم با هاش خدا حافظی کنم.

غروب روز یک شنبه ۱۳۸۳/۴/۱۵ سوار ماشین و راهی ایران شدم. جاده ها هنوز توسط طالبان "مین گذاری" می شد. سیزده سالم بود.

شب دوم "نیمروز" مرز ایران و افغانستان بودیم. وقتی که به زاهدان رسیدیم سومین شب سفرمان بود. از زاهدان راهنمایی که داشتیم، برای ما پاسپورت قلبی درست کرد. من کوچکترین مسافرشان بودم. عکسی که روی پاسپورت من بود ریش داشت و با من خیلی فرق داشت. گفتیم آقا می شه پاسپورت من را عوض کنی؟ گفت بیا جلو! رفتم چنان سیلی محکمی به صورتم زد که تا ۲ هفته سرم درد می کرد. بین راه ۳۲ نفر داخل یک ماشین نیشان بودیم. شلوغ شد و من رفتم زیر دست و پای مردم. کمی سرو صدا کردم تا بیایم بیرون. راننده آمد دوتا سیلی هم اون به صورتم زد که چرا سرو صدا می کنی. شب پنجم رسیدیم شریف آباد و رامین. کسانی را که من می شناختم کرج بودند. از فردایش رفتم کرج.

به تاریخ ۴/۲۴/۱۳۸۳ در یک باغ مشغول به کار شدم. صاحب باغ گفت شما چون سن و سالت پایینه، و بچه هستی، هر روز ۳۰۰۰ تومان به شما حقوق می دهم. ماهانه ۹۰۰۰۰ تومان. ولی برای آنهایی که بزرگ بودند روزانه ۶۰۰۰ تومان می دادند. دو ماه که کار کردم، از کار اخراجم کرد به دلیل اینکه صاحب کارمان می خواست کارگر کم کند. دیگر نمی دانستم چه کار کنم! بعد از چند روز شخص دیگری که حاج حسین نام داشت و صاحب باغ روبرویی بود، گفت بیا چند روزی بصورت امتحانی کار کن تا ببینم چه می شود! رفتم باغ حاج حسین مشغول کار شدم. در روز ۹ ساعت کار می کردم و روزانه ۴۵۰۰ تومان به من حقوق می داد. هشت ماه کار کردم بعد تصمیم گرفتم بروم تهران. از تاریخ ۱۳۸۴/۳/۱۵ رفتم تهران "ازگل" خدمات شهری مشغول کار شدم. پیمان کار ناحیه گفت که ۱۵ روز از حقوق شما نزد من باشد! بعد ماه به ماه حقوق تان را می دهم. ما هم قبول کردیم! من ۳ شفت کار می کردم. ۲ شیفیت از ساعت ۱۲ شب تا ۸ صبح خیابان جارو می زدم و از ساعت ۹ صبح تا ۵ بعد از ظهر در فضای سبز کار می کردم. یک ماه و پانزده روز که گذشت، ما کارگران ناحیه که تعداد مان به ۴۵ نفر می رسید از پیمانکار ناحیه تقاضای حقوق کردیم. پیمانکار ناحیه گفت تا ده روز دیگر حقوق تان را می دهم. نداد! بعد از پانزده روز حقوق مان را نداد و جوابمان کرد.

## شهر بزرگ و امیدی تازه:

داماد عموی بزرگم در شهرک امید کار می کرد. تصمیم گرفتم بروم شهرک امید. رفتم شهرک. ساختمان شماره ۱۰ شهرک امید بصورت روز مزد کارگر می خواست. با مدیر عامل ساختمان که آقای

رحیمی نام داشت صحبت کردم و او هم گفت بچه هستی اگر خوب کار کنی، روزی ۵۰۰۰ تومان می دهیم. از فردای آن روز که ۸۴/۶/۲۰ بود، رفتم سر کار. البته قرار بود تا یک هفته آن جا باشم. بعد مدیر عامل ساختمان و سرایدارش از من خواستند که دائم به عنوان کمک سرایدار باشم. من هم پذیرفتم و مدتی یک سال در همان ساختمان کار کردم.

از تاریخ ۱۳۸۵/۷/۱۵ رفتم در قسمت تاسیسات فضای سبز شهرک امید مشغول به کار شدم. تا ۸۶/۶/۱۵ در میدان اصلی شهرک کار کردم. آقای ملک حسینی که رئیس من بود از من خواست تا مرز بین گلها و چمن ها را درست کنم تا قاطی هم دیگر نشود. چون مسئولیت برابم داده شده بود نهایت سعی خودم را کردم تا خوشگل درست شود. وقتی که تمام شد آقای ملک حسینی ۲۵۰۰۰ تومان برابم پاداش نوشت و رفتم از حسابداری خدمات دریافت کردم و بین بچه ها کلی تشویق کرد و از ۸۶/۶/۱۵ به عنوان کارگر گلخانه ی شهرک انتخاب شدم.

گلخانه کارگری می خواست که باسواد باشد و من متأسفانه سواد نداشتم. به همین خاطر خیلی دچار مشکل می شدم. هر جایی می رفتم اول می پرسیدند سواد داری یاخیر؟ یک حساب در بانک کشاورزی شعبه ی قنات کوثر که نزدیک ترین شعبه به ما بود؛ باز کرده بودم البته به اسم کسی دیگر. ۸۸/۷/۲۰ همان طور که گفتم پدرم حالش خوب نبود از من خواست تا برایش پول حواله کنم. ۲ ملیون برایش حواله کردم تا بیماریش را مداوا کند. بعد به من زنگ زد که می خواهم پیام ایران !! ۱۳۸۸/۸/۱۵ پدرم به ایران آمد. بعد از سه ماه که مرضی پدرم بهبود یافت، گفتم: می خواهم کار کنم. من باسر کار رفتن پدر موافق نبودم. گفتم لازم نیست که شما کار کنی! سلامتی شما برای من از همه چی بهتره! قبول نکرد. از ۸۸/۱۱/۲۰ رفت سر کار و مشغول کار شد. می گفتم می خواهم پولی را که من خرج دکتر و... می کنم حد اقل نصفش را خودم کار کنم.

## بزرگترین درد:

بی سوادی بیشتر از هر چیز ناراحتی می کرد. وقتی می رفتم بانک نمی توانستم فیش پرکنم. اکثریت اوقات می دادم خانم افسری که مسئول باجه بانک بود برابم بنویسد. بعضی وقت ها که سرش شلوغ بود افرادی که آن جا منتظر بودند برابم می نوشتند. از خودم خجالت می کشیدم. دلم خیلی می خواست درس بخوانم ولی فکر می کردم راهها همه مسدود است! اما این طور نبود، ۱۳۸۸/۱۱/۲۶ شخصی از رییس ما خواست تا باهاش چند کلمه صحبت کند. وقتی رییس مون برگشت پیش ما گفت: کدام یک از شما می خواهید که سواد دار بشین؟ من نفر اول بودم که رفتم جلو. البته تا چند دقیقه ی هیچ کس جلو نیامد چون که مثل من همه بچه ها هیچ امیدی نداشتند که بتوانند درس بخوانند از ۸۸/۱۱/۲۸ آقای چنگیز ملک حسینی همکاری کرد و برای ما یک اتاق تدارک دید و ما را به آقای صداقتی (عموخیاط) معرفی کرد. غروب روز بیست و هشتم بهمن بعد از اینکه از سر کار برگشتیم، دوست داشتم نفر اول باشم که می رسم سر کلاس. وقتی بچه ها همه حضور پیدا کردند تعدادمان به ۴۵

نفر رسید. رأس ساعت ۶ آقای صداقتی وارد کلاس شد و خودش را به ما معرفی کرد و از ما خواست که "عموخیاط" صداش کنیم. عموخیاط از ماخواست تا خودمان را معرفی کنیم. بعد پرسید:

کسی بین شما ها هست که سواد داشته باشه؟

کسی جواب نداد و چند تایی هم سالها پیش الفبا را یاد داشتند که یادشان رفته بود. عموخیاط باشیوی خودش سواد آموزی را با ما شروع کرد. پیشرفت خودم آنقدر راحت، سریع و خوب بود که حاضر بودم شب ها تا صبح درس بخوانم. خودم بعد از ۲۰ روز خواندن، نوشتن و ارقام نویسی را بطور کامل یاد گرفتم. چند روز مانده بود به عید؛ می خواستم مبلغی پول برای خانواده ام بفرستم. رفتم همان بانک کشاورزی! یک فیش برداشتم و بطور صحیح و کامل پرش کردم. خانم افسری چون بامن آشنا بود، گفت: فیشت را بده تا برات بنویسم!

گفتم یک دنیا سپاس خانم افسری! خودم نوشتم.

گفت یعنی این همه مدت وقت منو گرفتی؟ پس خودت می تونستی بنویسی نه؟! برایش توضیح دادم و گفتم نه خانم من یک ماه پیش سواد آموزی را شروع کردم و حالا با سواد هستم. باز هم قبول نمی کرد. گفتم اگر باورت همیشه از استادم می خواهم تا با شما حرف بزند. بالآخره قبول کرد و خیلی هم من را تشویق کرد که واقعاً برایم روحیه بخش بود. بعد از نوروز ۱۳۸۹ کلاس های مان شروع شد. عمو خیاط از اینکه پیشرفت بچه هایش فوق العاده بود خیلی خیلی خوشحال بود. روز ۱۲ فروردین ۸۹ عموخیاط گفت:

بچه ها کار من باشما تمام شد. من قرار بود که به شما خواندن و نوشتن یاد بدهم که شما، با همتی که داشتید و تلاش های که کردید، خواندن و نوشتن را یاد گرفتید و من به همه شما آفرین می گویم. از حالا تصمیم با خودتون!

من از عموخیاط سوال کردم عموجان؛ یعنی ما دیگه نمی توانیم درس مان را ادامه بدهیم؟ عموخیاط گفت چرا عزیز من، شما هرچه بخوانی و هرچه بخواهی پیش بروی می توانی و من هم حمایت خواهم کرد! وقتی عموخیاط این حرفها رو زد منو خیلی خوشحال کرد و برایش گفتم توی این یک ماه و چند روزی که شما به من درس دادید، بیشتری شبها بدون اینکه خودم متوجه باشم تا صبح بیدار می ماندم. از همان ابتدا وقتی از الفبا شروع کردم، خودم شب ها می نشستم و حرفها رو کنار هم می گذاشتم تا یک جمله از آنها بسازم. تا خواندن و نوشتن فارسی را یاد گرفتم. گفتم من می توانم زبان انگلیسی یاد بگیرم؟ عمو خیاط گفت:

من مطمئنم که تو هر کاری بخواهی می توانی بکنی. پس تا می توانی برو جلو.

از بی سوادی تا پایان دبستان:

از آقای "محمدی" که در آموزشگاه نور زبان انگلیسی تدریس می کرد خواستم تا در هفته یک روز برای من زبان انگلیسی یاد بدهد. بیستم خردادماه ۸۹ اولین جلسه بود که سرکلاس انگلیسی نشستیم. استاد پرسید برای چه می خواهی زبان بخوانی؟ برایش گفتم، استاد من تصمیم گرفته ام که درس بخوانم و زبان بخاطر این می خوانم که می خواهم برای خودم کامپیوتر بخرم. چون معلم زبانم پولی به من درس می داد، پدرم خیلی موافق نبود که من درس بخوانم. پدرم می گفت: تو خودت می دانی که من مریض حالم. می گفت من ضعیف شدم دیگه تو باید کمر همت را ببندی و کنترل و نظارت خانه و زندگی را به عهده بگیری. از طرف دیگه، کل خانواده آرزوی دیدنت را دارد. دیگه برای تو دیر شده. پس پولی را که داری بی جهت خرج نکن. با وجود این حرف های پدرم باز هم ادامه دادم. استاد زبانم گفت: این جلسه را نمی خواهد پولی بدهی! امروز فقط می خواستم که با هم آشنا شویم.

چون من به جز بعد از ظهرهای جمعه بقیه روزهای هفته راسر کار بودم، کلاس مان شد بعد از ظهر های جمعه. استاد گفت چون امروز نتوانستیم درس را شروع کنیم، من فردا ساعت شش بعد از ظهر میام. تا انشاءالله در ۳ الی ۴ جلسه حرف های الفبای انگلیسی را یاد بگیری. به من گفت: شما وقتی رفتی خانه، حرف ها رو تمرین کن. من وقتی رفتم اتاقم، بعد از شام شروع کردم به تمرین کردن. همان یک شب تمام حروف انگلیسی را بطور کامل یاد گرفتم. فردای آن روز وقتی رفتم سر کلاس، استاد پرسید چکار کردی؟ گفتم فقط توانستم حروف رو تمرین کنم و یاد بگیرم. گفت: چند تا شو یاد گرفتی؟ گفتم همشو یاد گرفتم.

## من و کامپیوتر:

هر وقت که یک جمله یا چیزی جدیدی یاد می گرفتم، از هر چیزی بیشتر خوشحال می شدم. بیستم شهریور ماه ۸۹ یک کامپیوتر دست دوم خریدم. از دوستم حسین خواستم تا برایم فعالش کند. برایم وصلش کرد و روشن و خاموش کردنش را هم یادم داد. گفت کلاس کامپیوتر بروم تا یاد بگیرم. اما نمی توانستم. چون در روز باید یازده ساعت کار می کردم. یعنی از ساعت ۵ صبح تا ۱۲ ظهر و از ۱ بعد از ظهر تا ۵ بعد از ظهر. وقتی را که من برای درس خواندن داشتم فقط ۳:۰۵ عصر الی ۱۰ شب بود. خودم شروع کردم با کامپیوتر کار کردن. چیزی را متوجه نمی شدم. اما خیلی دوست داشتم یاد بگیرم. رفتم کتابخانه شهرک امید با همکاری خانم کلاهیان که یکی از یاوران عمویا بود، کارت عضویت کتابخانه را گرفتم. قبلاً خانم کلاهیان برای مدیر کتابخانه گفته بود که من شغلم باغبانی است. از من خواست تا چند تا گلدان خوشگل و بزرگ برای سالن های مطالعه کتابخانه درست کنم. من گفتم چشم! ولی ما در گلخانه گلدان خالی نداریم. گفت: من گلدان ها رو خودم می خرم. شما درست کن. من آن کار را برایش انجام دادم و از مسئول فضای سبز شهرک برایش تخفیف هم گرفتم. وقتی که فاکتور گلهای کتابخانه را بردم، خانم زارعی که مدیر کتابخانه بود، یک کتاب "ICDL" به من داد که در یاد گیری کامپیوتر خیلی کمک کرد. شب ها بعد از کلاس شروع می کردم تا از روی همان "ICDL" کامپیوتر یاد بگیرم.



اول از سخت افزار کامپیوتر شروع کردم. چون با اسم های آنها آشنایی نداشتم، از روی عکس های که در صفحات کتاب وجود داشت متوجه شدم که مثلاً "case" چیست؟ و چه سخت افزارهایی داخل آن وجود دارد. دلم می خواست بدانم که داخل آن چه چیزهایی وجود دارد. باخودم می گفتم امشب که از سر کلاس آمدم "case" کامپیوترم را باز می کنم تا ببینم داخلش چه هست! شب وقتی از کلاس برگشتم، شام پدرم را برایش حاضر کردم و رفتم کامپیوترم را باز کردم. بجز "power" بقیه ی سخت افزارهایی که روی "motherboard" نصب شده بود همه را بهم ریختم! مانده بودم چیکار باید بکنم. آن شب را تا صبح بیدار ماندم و همه وسیله هایی را که باز کرده بودم، با راهنمایی عکس های که کتاب داشت، بستم و اسم های هر کدام را که می بستم روی یک کاغذ کوچک می نوشتم و می چسپاندم به میز تا حفظ کنم. کتاب "ICDL" را که از کتابخانه گرفته بودم، فردای آن روز وقتش تمام می شد و باید به کتابخانه بر می گرداندم. ساعت ۱۲ ظهر که برای نهار کار تعطیل شد، رفتم کتابخانه و به مدیر کتابخانه گفتم اگر امکانش هست، بی زحمت این کتاب را برای من تمدید کن، که مدیر کتابخانه گفت: شما هر موقع که لازمش نداشتید بیاورید.

تنها وسیله ی که مانده بود، "Modem" کامپیوترم بود که به خانم مدیر گفتم ببخشید! من این وسیله را باز کردم ولی اسمش و وظیفه اش را نمی دانم. گفت: برای چه می خواهی بدانی؟ گفتم می خواهم یاد بگیرم. همین! گفت: اسمش "مودم" است و وظیفه اش اینه که ارتباط ما را در اینترنت برقرار می کند. گفتم یعنی اگر من اینو نصب کنم می توانم به اینترنت وصل شوم؟ گفت: نه! باید یک خط تلفن هم داشته باشی تا به اینترنت وصل شوی.

رفتم مودم را نصب کردم و از ریسم آقای ملک حسینی خواستم تا برام به اسم خودش یک خط تلفن بگیرد. پولش را دادم و برام ثبت نام کرد. دیگه یک دفتر گرفتم و شروع کردم تا یک جزوه از روی همان "ICDL" بنویسم. اول قسمت های مهم را روی یک صفحه می نوشتم و بعد پاک نویس می کردم. از ۱۰/۱/۱۳۸۹ که پنجم دبستان را شروع کردم. تا مراحل نصب ویندوز و سایر برنامه هارا یاد گرفتم و تا این مراحل جزوه ام را نیز نوشتم. آوردم سر کلاس به عمویای نشان دادم که برای فردای آن روز عمویای برایم یک کتاب به نام فرهنگ عمید "جایزه" داد. این اولین باری بود که در زندگیم جایزه می گرفتم. مطمئنم که هیچ یادم نخواهد رفت.

## استادان جدید:

تا خرداد ۱۳۸۹ عمو خیاط تنها بود. وقتی تعدادمان زیاد شد و به ۴۶ نفر رسید از دوستان و استادانی که در پاسگاه نعمت آباد و شهرک امید داشت خواهش کرد کمک کنند. در ۱۵/۲/۹۰ از من خواست تا شیوه آموزشی را یاد بگیرم و به چند شاگرد درس بدهم. شدم معلم ۱ تاء دبستان و زبان انگلیسی اول راهنمایی. باید بگم که تدریس به اندازه درس خواندن برام لذت بخش بود. تعداد استادان ما در شهریور ماه ۹۰ که رفتیم برای امتحان به ۱۸ نفر رسید. همکلاسی هایم اول راهنمایی و من سوم

راهنمایی را امتحان دادم و قبول شدم. از ۲۰ شهریور تا آبان ماه به شاگردانی که داشتم درس می دادم. ۱۱ آبان که می خواستند کارنامه های ما را بدهند، عموی خایط با کمک هیئت مدیره ی شهرک امید یک سیمینار در باره سواد آموزی جدید تشکیل داد و همین طور جشنی برای ما. از ۱۵ آبان ماه اول دبیرستان را شروع کردم.

از روزی که درس علوم را با عمو خایط شروع کردیم با قسمت های ساختار زمین خیلی مشکل داشتیم. می پرسیدیم مگر آسمان و زمین هفت طبقه ندارد؟ اگر زمین گرد است و می چرخد چرا وقتی زمین رو به پایین می شود کشتی هایی که روی دریا هستند نمی افتند پایین! این بود که عمو خایط تصمیم گرفت که ما را به "موزه دارآباد" ببرد و ساخته شدن زمین و کهکشانها و راه شیری را به ما نشان دهد. روز ۸ فروردین ۹۰ با عمو خایط رفتیم موزه دارآباد که خیلی برایم مفید و تأثیر گذار بود. در موزه آنچه را که دیدیم و شنیدیم در دفترهایمان نوشتیم.

## سفر نامه نویسی:

آذر ماه ۹۰ بود که خانم آذر صداقتی گفت: یک جشنواره سفر نامه نویسی است اگر شما هم بنویسید، من می فرستم شاید برنده شدید. من و ۳ تا از همکلاسی هایم سفرنامه ی رفتنمان به موزه دارآباد را نوشتیم. اولین بارم بود که سفرنامه می نوشتیم. ۱۰ بهمن ماه ۹۰ خانم صداقتی برام زنگ زد و گفت: تبریک میگم! گفتم برای چی؟ گفت: سفرنامه ی را که نوشته بودی و چون من ایمیل خودم را گذاشته بودم، برام ایمیل آمده که شما جزء منتخب ها هستی و روز ۵شنبه ۱۳ بهمن از شما دعوت کردند که در سالن همایش وزارت کشور بروید. بسیار خوشحال شدم که سفرنامه ام مورد تأیید هیئت داوران جشنواره قرار گرفته است. روز ۱۳/۱۱/۱۳۹۰ روزی بود که منتخبین جشنواره را معرفی می کردند. من و سه نفر از دوستانم با همراهی خانم آذر صداقتی رفتیم سالن همایش وزارت کشور که واقع در میدان فاطمی بود. "جشنواره سفرنامه نویسی ملی ناصر خسرو قبادیانی" مسابقه در چهار بخش بود. بخش نوشتاری/ بخش صوتی/ بخش ویدیویی (تصویری) /و بخش عکاسی. که در بخش نوشتاری سفرنامه ی من تقدیرنامه گرفت.

در تاریخ ۱۳۹۰/۱۱/۲۰ اول دبیرستان را تمام کردم می خواستم امتحان بدهم که متأسفانه به دلیل نداشتن کارت اقامت از من امتحان نگرفتند. از بیستم بهمن با کسانی که تازه سواد آموزی را با عمو خایط تمام کرده بودند، شروع کردم خوشنویسی کار کردن. ۳ نفر دیگر هم بودند که سواد نداشتند ولی هر موقع که من آنها را می دیدم یک برگه روزنامه دستشان بود و به آن نگاه می کردند. من از آنها پرسیدم که می خواهید سواد دار بشید؟ در جوابم گفتند: اگر خودت به ما درس بدهی می خوانیم در غیر اینصورت نه! دلیلش را پرسیدم:

ما سنمون بالاست. راستش رومون همیشه که در این سن بریم کلاس اول.

من با آنها از سواد آموزی شروع کردم و هر سه نفر شان تا اول فروردین ۱۳۹۱ خواندن را یاد گرفتند و نوشتن را هم شروع کردند. وقتی دیدم برای آنها معلم پیدا شد، خودم دوم دبیرستان را شروع کردم، رشته تجربی اما می خواهم تغییر رشته بدهم و ریاضی فیزیک بخوانم. برای همین هندسه ۱ را هم می خوانم. چون کامپیوتر را هم خیلی دوست دارم. تصمیم گرفتم که بروم دانشگاه علم و صنعت تهران تا در کلاسهای "شبکه" ثبت نام کنم. روز یکشنبه ۱۳۹۱/۳/۲۸ رفتم دانشگاه علم و صنعت برای ثبت نام. از من پرسیدند: که اهل کجا هستی؟ گفتم اهل افغانستان! تا اینو گفتم، گفتند:

متأسفیم! ما اتباع خارجی را نمی توانیم ثبت نام کنیم!

در حال حاضر سال دوم دبیرستان را می خوانم. تمام تلاش و هدفم این است تا آخرین درجه علمی درس بخوانم و در جامعه شخص مفیدی باشم.

با آرزوی موفقیت و سربلندی، برای همه آنهایی که در این راه سخت، بچه های کار را حمایت و همراهی می کنند و روزهای تعطیل و استراحت شان را صرف این کار می کنند. از همه آنها آنقدر سپاس گذارم که نمی دانم احساساتم را چگونه بیان کنم.

رضا سروری ۲۲ ساله

۱۳۹۱/۴/۶

\* عقرب: آبان ماه.

\* خاشه: چوب خشک برای تهیه غذا و گرما.

\* پرنایی: بنایی.

\* سرطان: تیر ماه.

\* خروار: ۵۰۰ کیلو گرم.

\* قوس: آذر ماه.